**تولستوی، مولوی دوران جدید**

**اسلامی ندوشن، محمد علی**

ناآرامی روحی:گفتم که تولستوی و مولانا هر دو از نبوغ‏های ناآرام‏ هستند.تولستوی از روزی که خود را شناخت،تا دم مرگ لحظه‏ای قرار نگرفت. مولانا نیز وضع مشابهی داشته است.بحران مذهبی و وجدانی تولستوی شبیه به بحران‏ عاشقانه و عرفانی مولاناست،ولی هم مذهب برای تولستوی و هم عرفان برای مولانا وسیله هستند برای رسیدن به مقصدی و آن دریافت حقیقت و یافتن راه‏حلی برای مسئله بشریت است.

تغییر حالت تولستوی از سال 1865 آغاز می‏گردد،لیکن پس از خاتمه دادن‏ کتاب جنگ و صلح است که تکان شدیدی می‏خورد.(1871)

در همین دوران است که فعالیت‏های ادبی را به طور کلی رها می‏کند و خود را با نوشتن مطالب فلسفی و آموزشی سرگرم می‏دارد،و طی چهار سال کتاب«الفبای- آموزشی »را می‏نویسد که شامل نظریاتی درباره تربیت است.خود او آن را از «جنگ و صلح»بالاتر می‏داند.آنگاه به آموختن زبان یونانی می‏پردازد،برای اینکه‏ بتواند همروگزنفون را در زبان اصلی بخواند.در این کار چنان افراط به خرج‏ می دهد که بیمار می‏شود.زنش به او می‏نویسد:«اگر تو اینطور لا ینقطع توی‏ کتاب‏های یونانی فرو بروی هیچ وقت خوب نخواهی شد.این کتابها هستند که‏ دلهره و دلزدگی نسبت به زندگی کنونی را در تو ایجاد کرده‏اند.بیخود نیست که‏ یونانی را یک زبان مرده می‏خوانند، زیرا حالت مردگی در آدم پدید می‏آورد.1» بحران آموزشی پس از چند سال گذشت،ولی ناآرامی او را پایانی نبود.بحرانی‏ رفته و بحرانی دیگر به جای آن آمده بود و آن حمله مذهبی بود.از تاریخ‏ (1)-رومن رولان،ص 47.

تا طی سه سال تولستوی خود را به انجام اعمال و فرائض دینی سپرد.به کلیسا می‏رفت و همه تشریفات مذهبی را انجام می‏داد.لیکن ظواهر دین نمی‏توانست او را اقناع کند.برعکس،تعصب‏ورزیهای کلیسا و تاییدی که مسیحیت از جنگ‏ و آدم کشی می‏کرد،او را به عصیان وا می‏داشت.بنابر این از کلیسا برید،با همان‏ حدَّت و حرارت که به آن پیوسته بود.در رساله‏ای که تحت عنوان«نقدی بر شرع‏ متحجِّر»نوشت مسیحیت رایج را نه‏تنها غیر عقول خواند،بلکه آن را به نشر «دروغی آگاهانه و نفع طلبانه،متهم کرد.»1نوشت:«من به مسیحیت اعتقاد دارم، فکر می‏کنم که سعادت بر روی خاک میسر نیست مگر آنگاه که افراد بشر به ایمان مسیحی روی برند،ولی نه مسیحیتی که مورد نظر ظاهر پرستان و ریاکاران است‏2».پس از نو به عقل روی برد و کوشید تا تعلیمات مذهبی را با موازین عقلی منطبق کند.رومن رولان او را در این دوره«عارف هوادار خرد می‏خواند»3.به انجیل استناد می‏ورزد که می‏گوید:«در ابتدا کلمه بود»و استدلال‏ میکند که کلمه یعنی منطق Logios ،یعنی تعقل.این عبارت معروف پاسکال شعار او می‏شود که:«آدمیزاد نی‏ای بیش نیست،شکننده‏ترین نی‏ها در طبیعت.لیکن نی‏ای‏ برخوردار از اندیشه،همه حیثیت انسانی در اندیشه اوست‏4.پس رستگاری بشر را در آن می‏داند که فکر کننده خوبی باشد،«اصل اخلاق در این است،اما عقل‏ و منطق از نظر تولستوی چیست؟عقل از نظر او قبول وضع زندگی بشری است‏ همان وضع طبیعی و حیوانی،بشرط آن که بشر،طبیعت حیوانی خود را تابع عقل‏ کند.«انسان آنچه می‏داند،از طریق شعور دریافته است،نه ایمان‏5».

نتیجه زندگی بروفق عقل و شعور چیست؟عشق،عشق به بشریت و همنوع. در سال 1882 تولستوی ناچار شد که چندی در مسکو بسر برد.تا آنگاه‏ (1)رومن رولا،ص 78.

(2)همان کتاب،ص58.

(3)ص 90.

(4)و این عبارت چه شبیه است به این بیت مثنوی:

ای برادر تو همه اندیشه‏ای‏ مابقی تو استخوان و ریشه‏ای

.

(5)رومن رولان،ص 19.

هیچ وقت در شهر بزرگ زندگی نکرده بود،بدبختی و فقری را که در محله‏های فقیر نشین مسکو دید،او را وحشت زده کرد.از اینجا بدبینی او نسبت به تمدن جدید قوت گرفت.یکی از دوستانش که شاهد قضیه بوده است،حکایت کرده،است که‏ نخستین روزی که این وضع را دید شروع کرد به فریاد زدن،گریستن،مشت گره‏ کردن.«می‏گریست و می‏گفت:آیا آدمیزاد می‏تواند اینطور زندگی بکند؟غیر ممکن است.غیرممکن است.»1بر اثر این تجربه از نو طی ماههای متمادی‏ دستخوش نومیدی و عذاب شد.زنش به او نوشت:«در گذشته می‏گفتی که چون‏ ایمان ندارم؛می‏خواهم خود را حلق آویز کنم،حالا دیگر که ایمان داری، چرا اینقدر بدبخت هستی؟»

تولستوی در این دوره از زندگی خود تمدن جدید و آثار سوء آن را به‏ باد سرزنش می‏گیرد.طبقه اغنیا را متهم می‏کند که بیکاره هستند و فقیران را استثمار می‏کند.این عبارت انجیل را همواره در نظر دارد:«نان خود را با عرق‏ جبین خود بدست آور»،و خود او برای تقویت اراده و تهذیب نفس به امساک روی‏ می‏برد،امساک در خوراک و سایر برخورداریهای زندگی.3

از اینجا دل مشغولی مذهبی او به دل مشغولی اجتماعی مبدل می‏گردد.بر آن‏ می‏شود که «جنایت و دروغ»تمدن جدید را افشاء کند.2انقلاب روحی تولستوی‏ البته از نظر خانواده و خویشاوندانش امر ناخوشایند و نگران کننده‏ای بوده است. بیش از همه زنش کنتس از این وضع متاسف بوده.(حدود سال 1880)در یادداشت‏های‏ (1)زندگی تولستوی،رومن رولان،ص 93-96.

(2)همان کتاب،ص 100.

(3)و این باز چه شبیه است به شیوه‏ای که مولانا داشته است.افلاکی چند جا به کم خوری‏ وی اشاره می‏کند.از جمله در این‏باره داستانی را که در خانه معین الدین پروانه اتفاق افتاده‏ است می‏آورد.مولوی از خوردن زیاد ابا می‏ورزد تا از پلیدیهای جسم بکاهد.افلاکی این دو بیت را شاهد آورده است:

چرب و شیرین می‏نماید پاک و خوش‏ یک شبی بگذشت و بر تو شد پلید چرب و شیرین از غذای روح خوار تا پرت بر روید و دانی پرید

ص 293.

خود می‏نویسد:«چشمهایش عجیب هستند،خیره و بی‏حرکت.تقریبا هیچ حرف‏ نمی‏زند.مثل اینکه متعلق به این دنیا نیست و جای دیگر«لئون در کارهای خودش‏ غرق است.سرش لاینقطع درد می‏کند...خیلی تغییر کرده،بنحوی بسیار جدّی‏ و صادقانه مسیحی شده است.ولی موهایش جوگندمی شده و سلامتش تحلیل رفته؛ آرام‏تر و غمناک‏تر از گذشته شده است.»درسال 1881،در مسکو نوشت:«یک‏ ماهی می‏شود که ما اینجا هستیم و این دو هفته آخری،تقریبا همه روزه بدون‏ استثنا من گریه کرده‏ام،برای آنکه لئون نه تنها گرفتار مالیخولیا شده،بلکه‏ دستخوش نوعی خمودگی نومیدانه است.در این مدت،نه خوراک کرده،نه خواب، حتی گاه بگاه به گریه افتاده،و من از این وضع دارم دیوانه می‏شوم...1

و به شوهر خود چنین می‏گوید:«من دارم به این عقیده می‏رسم که وقتی‏ کسی ناگهان از دیدن چیزهای خوب در زندگی چشم می‏پوشد و جز بدی‏ها و زشتی‏ها چیزی را نمی‏بیند،باید قاعده مریض شده باشد.تو باید خودت را معالجه‏ کنی،بی رودربایستی به تو می‏گویم که تو به طرز وحشت آوری حالتی ترحم انگیز پیدا کرده‏ای...آیا پیش از این نمی‏دانستی که توی این دنیا آدم‏های گرسنه و مریض و بدبخت و رذل وجود دارند؟آن طرف قضیه را هم ببین،زیرا همچنین‏ آدم‏های شاد،سالم و خوشبخت و خوب هم هستند،خدا خودش تو را کمک کند.»

در همین دوره(1882)کشمکش تولستوی با زنش آغاز می‏شود.تازمانی‏ که با هم هستند،اختلاف باقی است.تولستوی برای پیشبرد نقشه مذهبی خود شروع به آموختن زبان عبری می‏کند،و این دیگر برای کنتس غیر قابل تحمل‏ است.می‏نویسد:«دیگر اکنون هیچ چیز برای او جذاب نیست،نیروی خود را برسر چیزهای احمقانه مصرف میکند،من نمی‏توانم دلتنگی خود را پنهان دارم.»2 ودر نامه‏ای به او می‏نویسد:«برای من چه تاثری از این بالاتر که ببینم یک چنین‏ قدرت مغزی و فکری‏ای صرف شکستن چوب،روشن کردن سماور و دوختن پوتین‏ بشود)باز راضی است،بشرط آنکه بدتر از بد نشود:«بالاخره من خودم را با این ضرب المثل روسی تسلی می‏دهم که می‏گوید:«بگذارید بچه با هر چه دلش می- خواهد خود را مشغول کند،بشرط آنکه گریه نکند.»1

(1)به نقل از توماس مان،ص 49.

(2)رومن رولان،ص 105.

با همه این احوال ،خانم تولستوی ،نمی‏تواند خوبیهای شوهرش را از نظر دور دارد،به او می‏نویسد:

«ناگهان تو بروشنی در نظرم مجسم شدی و من خود را از مهر تو چنان‏ لبریز دیدم!در تو چنان فرزانگی،چنان خوبی ای هست،چنان ساده‏دلی،و چنان‏ استواری،و همه این صفات در فروغ شفقت نسبت به دیگران غوطه می زند،و آن‏ نگاه تو که روح را می‏شکافد و خاص تست!»2

تولستوی از این جهت از خود ناراضی است که می‏بیند هماهنگی کامل بین‏ نحوه زندگی و معتقدات او نیست،و کوشش او برای ایجاد این هماهنگی نتیجه‏ رضایت بخشی نداده است.می‏نویسد:«زندگی من چنانچه باید،با آنچه بدان‏ معتقدم و آن را تبلیغ می‏کنم،همگام نیست»همین نارضایتی و بحران روحی است‏ که سرانجام منجر به فرار او از خانه می‏گردد،که اندکی بعد خواهیم دید.

از جانب کسانی که تمایلات انقلابی داشتند،غالبا نامه‏هایی به تولستوی‏ فرستاده می‏شد و در آنها نسبت به نظریه(ضد خشونت)او اعتراض می‏گردید.آنها می‏گفتند که در برابر ظلم فرمانروایان و ثروتمندان،جز(انتقام)1چاره‏ای‏ نیست.رومن رولان می‏نویسد که تولستوی با آنان موافق نبود ولی هنگامی که‏ در دهکده خود دید که سماورها و گوسفندهای مردم فقیر را در برابر چشم‏های‏ گریان آنها می‏گیرند و دولتی‏ها هم بی اعتنا تماشا می‏کنند،تغییر عقیده داد و او نیز صدای خود را به(انتقام)بر ضد دژخیمان بلند کرد.3بقول خود او بر ضد«ورزا و خادمان کلیسا که دست نشاندگان آنها بودند و همه آنها به داد و ستد (1)رومن رولان،ص 105.

(2)همان کتاب،ص 106.

(3)منظور طلبکاران و گروگیرندگان است.

عرف و آموختن کشتار به مردم،و یا صدور حکم تبعید و زندان و اعدام اشتغال‏ داشتند،و این اشخاص همگی مطمئن بودند که سماورها و میش‏ها و گوساله‏ها و لباسهائی که از بدبخت‏ها گرفته می‏شد برای سرمایه گذاری در کارخانه رسومات‏ که مسموم کننده مردم است،و یا در ساختن سلاح‏های کشنده و یا بنا کردن‏ زندان و تبعیدگاه‏ها،و در تقسیم پاداش بین خود مامورین و همکارانشان،به کار برده می‏شد.»1

\*\*\*

اکنون بیائیم بر سر انقلاب روحی مولانا.دگرگونی حال وی از زمانی آغاز می‏شود که به دیدار شمس تبریزی می‏رسد.مولوی در آن تاریخ سی و هشت ساله‏ است و در اوج اقتدار فکری و نفوذ و احترام؛ولی ناگهان کارش چنان می‏شود که دوستدارانش با تاسف می‏گویند:«دریغا نازنین مردی و عالمی و پادشاه زاده‏ای‏ که از ناگاه دیوانه شد و از مداومت سماع و ریاضت و تجوع مختل العقل گشت.»2 مردم حق داشتند که حیرت بکنند،زیرا کسی که تا آن روز با جد و پارسایی‏ تمام به تبلیغ دین و درس گفتن و ارشاد خلق مشغول بوده،ناگهان به عاشقی لاابالی‏ و شوریده سر بدل می‏شود که پیوسته به رقص و مستی و دست افشانی می‏پردازد.

کسی که مولانا را دگرگون می‏کند،شخصی است بنام شمس الدین محمد که بعلت سفرهای مداومی که می‏کرده او را(شمس پرنده)لقب داده بودند.این‏ مرد در علم ظاهر پایگاه بلندی نداشته،ولی بی تردید دارای حال و جاذبه مقاومت‏ ناپذیری بوده.مولانا که البته وضع مساعدی از تغییر حال در او بوده،با دیدن شمس‏ به زندگی گذشته خود پشب پا می‏زند.بروایت افلاکی مدت سه ماه(لیلا و نهارا به صوم وصال نشستند.»یعنی دو بدو در خلوت ماندند و در این مدت کسی را (1)رومن رولان،ص 182-3.

(2)افلاکی،ص 89.

(3)در مورد نخستین‏ برخورد مولاناو شمس افلاکی روایتی دراد که انتهایش این است:«...دست مولانا شمس الدین‏ را بگرفت و پیاده به مدرسه خود آورده،در حجره در آمدند،تا چهل روز تمام به هیچ آفریده‏ای‏ راه ندادند؛بعضی گویند سه ماه تمام از در حجره بیرون نیامدند»ص 87.

نپذیرفتند.ابن بطوطه در همین معنی روایت می‏کند که مولانا پس از انقلاب روحی‏ مدتی ناپدید شد و چون بازگشت«جز شعر فارسی نامفهوم سخنی نمی‏گرفت»1 و شعر گفتن او نیز همانگونه که در پیش اشاره کردیم بر خلاف سنت خانوادگیش‏ بوده.دلدادگی مولانا به شمس بنا به تعبیر پسرش سلطان ولد برای آن بود که او با همه کمالی که داشت«در طلب اکمل»بود.مرحوم وزانفر نوشته است«در آغاز کار پیش از آنکه ذره وارد-شعاع شمس رقصان شود،سخت به نماز و روزه مولع بود...»2 ولی از آن پس عبادت جای خود را به رقص و سماع می‏دهد،و کسی که برای‏ دیگران درس می‏گفته خود به شاگردی می‏نشیند.بقول سلطان ولد:منتهی بود، مبتدی شد باز،مقتدا بود،مقتدی شد باز.

این تغییر حال البته بر مریدان و معتقدان او گران می‏آمده است.مردی با آن مقام معنوی و آن همه دانش سر در قدم کسی گذارده است که بسیار پائین‏تر از او می‏نمای،آن هم نه با چنان شیفتگی‏ای که حد و اندازه‏ای بشناسد.او نیز مانند تولستوی،هم نسبت به دوستداران و هم نسبت به خانواده خود حالت غفلت و بی اعتنائی به خود گرفته بود.هر چه به عنوان«نیاز و فتوح به نزد او می‏آورند، در قدم شمس نثار می‏کرد.»3از این رو به نظر می‏رسد که خشم مریدان نسبت‏ به مولانا و شمس علت مادی هم داشته باشد.گاه‏بگاه،از جانب پادشاهان و امر او متمکنان،مقدار هنگفتی هدیه و نیاز،از نقدینه و جنس به درگاه مولانا آورده‏ می‏شده که پیش از آن همه آن‏ها بین اطرافیان و مجلس نشینان او تقسیم می‏گردیده. تغییر حال مولانا او را نسبت به آنان بی‏اعتنا کرده،و چه‏بسا که اطرافیان او نیز تغییر یافته و قو الان و مطربان شوریده حالان،جای مریدان دینی را گرفته بودند، و وجوهی که می‏رسیده به سوی آن‏ها می‏رفته و البته این امر موجب ناخشنودی‏ برخورداری‏های پیشین می‏شده است. در این زمان،مولوی جامه فقیهانه خود را بدل کرده و لباس درویشی که‏ (1)فروزانفر،ص‏85،روایت ابن بطوطه هرچند افسانه آمیز باشد،لااقل حاکی از اهمیت انقلاب حال مولانا هست.

(2)همان کتاب،ص‏70.

(3)همان کتاب،ص‏65-66.

فرجی و کلاه پشمی بود پوشیده بود،و به قول افلاکی«لیلا نهاراً به تواجد و سماع‏ مشغول بود»1مجموع این احوال باعث شده بود که زیان دیدگان این وضع او را«دیوانه»و شمس را«ساحر»بخوانند.فشار خصومت‏های این عده موجب‏ گردید که شمس به تنگ آید و از قونیه بگریزد(21شوال‏643).مولانا از این‏ دوری دستخوش تأثر و ناراحتی بسیار2می‏شود.از هر سو کسانی را به جستجوی‏ او روانه می‏کند،ولی ثمری نمی‏بخشد.این پیش‏آمد گروهی از کار مریدهای‏ بدبخت نمی‏گشاید،زیرا مولانا در فراق شمس شکسته‏دل و مغموم است و افاضه‏ خود را از شاگردانش باز گرفته است.دیگر مجلس او شوروحال ندارد.از این رو مریدان که از این کمبود ملول‏اند،نزد او استغفار می‏کنند و قول می‏دهند که دیگر بر سر آن بی‏ادبی بازنگردند.نتیجه آنکه مولوی،پسر بزرگ خود سلطان ولدارا که در آن زمان بیست و یک ساله است،به دنبال شمس به دمشق روانه می‏کند. بنا به نقل مرحوم فروزانفر،این غزل معروف در همان زمان سروده شده است:

بروید ای حریفان بکشید یار ما را به من آورید آخر صنم گریز پا را به بهانه‏های شیرین،بخ ترانه‏های موزون‏ بکشید سوی خانه،مه خوب خوش لقا را اگر او به وعده گوید که دم دگر بیایم همه وعده مکر باشد،بفریبد او شما را!

(ناتمام) (1)افلاکی،ص‏89.

(2)روایت افلاکی حاکی از آن است که در آغاز تقریباً به غزا نشست«فرمود تا از هند باری فرجئی ساختند و کلاهی از پشم عسلی بر سر نهاد و گویند در آن ولایت جامه هند باری را اهل غزا می پوشیدند...»ص‏88.سپس به سماع روی می‏برد «بعد از آن بنیاد شماع نهاد و از شور عشق و غوغای عاشقان اطراف عالم پر شد و خلق جهان‏ از وضیع و شریف و قوی و ضعیف و فقیه و فقیر و عالم و عامی و مسلمان و کافر ...روی به‏ حضرت مولانا آورده،تمامت مردم شعر خوان و اهل طرب شدند...»ص‏89.